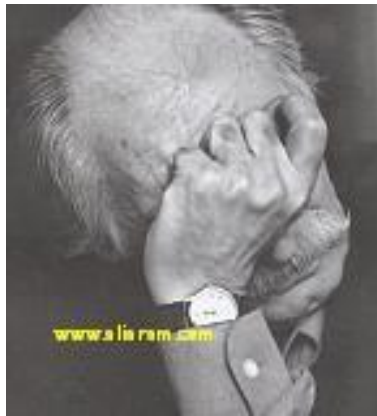




هجرت از خود در آثار «محمود دولت آبادی»



محمود دولت آبادی از جمله نویسندگانی است که سعی کرده در آثار خود - یا لاقلاً در بیش تر آنها - یک تم مشخص را پی بگیرد، کاری که برای او نقش سیستم فلسفی را ایفا کرده است. ضمن این که این تم دارای دو وجه مشخص است.

استحاله شخصیت‌ها در آثار دولت‌آبادی نه حاصل تنهایی فلسفی انسان یا حتی سلطه ماشینیسم، که حاصل دردها و رنج‌هایی که موجد آن شرایط سخت اجتماعی - اقتصادی، بی عدالتی حاکم بر جامعه و روابط تولیدی منحط و ظالمانه است.

۱ - از خودبیگانگی شخصیت‌ها، که در دورنمای کلی‌تر به بیگانگی انسان اشاره دارد.

۲- هجرت شخصیت‌ها از جایی به جای دیگر، خواه از جایی مهاجرت کرده و به محیط داستانی بیابند؛ یا از آن جا به جای معلوم یا نامعلوم کوچ کنند.

گرچه باید در نظر داشت، مفهوم از خود بیگانگی دولت‌آبادی، با آثار دیگر نویسندگان دارای تفاوت‌ها و ویژگی‌هایی است. نویسندگانی مانند هدایت، از خودبیگانگی انسان را حاصل تنهایی او و امری درونی می‌دانند.



انسانی که نه شناختی از هستی دارد و نه این توانایی که بتواند با جهان به تفاهم برسد، برای همین این بیگانگی او را تنها و منزوی بار می آورد و در نهایت به پوچی و از خودبیگانگی می رسد. اما استحاله شخصیت ها در آثار دولت آبادی نه حاصل تنهایی فلسفی انسان یا حتا سلطه ماشینسم، که حاصل دردها و رنج هایی که موجد آن شرایط سخت اجتماعی - اقتصادی، بی عدالتی حاکم بر جامعه و روابط تولیدی منحط و ظالمانه است. برای تبیین بهتر این موضوع، مروری کوتاه بر آثار او می کنیم.

فروپاشی شخصیت ها و در پی آن بیگانگی و مهاجرت، تا پایان داستان ادامه دارد. با آمدن تراکتور به مثابه ماشینی که جای انسان ها را گرفته و کارها را انجام می دهد، کسانی که روی زمین کار می کردند، بیکار می شوند، حتی پسر سلوچ - ابراو - که روی تراکتور مشغول کار بوده بیکار و ناچار به هجرت می شود.

سفر: این داستان را می توان - در کنار جای خالی سلوچ - از قوی ترین داستان های دولت آبادی محسوب کرد. مختار شخصیت اصلی، تصمیم می گیرد برای کار به کویت برود. اما طی یک سری حوادث در لنجی که سوار آن بوده، زخمی می شود و در نهایت یک پای خود را از دست می دهد. همسرش که فکر می کند او مرده به همسری مرد دیگری - مرحب - در می آید. مختار وقتی برمی گردد و می فهمد همسرش مرد دیگری اختیار کرده است، دچار یأس و سرخوردگی می شود. بطوریکه در پایان داستان، مختار احساس می کند به موجود دیگری شبیه شده است که دیگران از دیدن او می ترسند. از خودبیگانگی شخصیت های داستان همگی با شرایط اجتماعی و بی عدالتی حاکم بر جامعه ارتباط مستقیم دارد.

عقیل عقیل: در این داستان شخصیت ها همگی گرفتار قهر طبیعت هستند. زمین لرزه کاخک گناباد، هستی و نیستی روستایی را دگرگون می کند. عقیل و چند شخصیت دیگر تنها کسانی هستند که از این بلا طبیعی جان سالم در برده اند، زندگانی هستند که دیگر امیدی به زندگی ندارند، مگر عقیل که

جای خالی سلوچ: تأثیرگذارترین داستان در باره هجرت است که با رفتن شخصیت اصلی داستان آغاز می شود.

«مرگان که سر از بالین برداشت، سلوچ نبود»

سلوچ چرا هجرت کرد، معلوم نیست. نویسنده فقط از ذهن زنش - مرگان - روایت می کند که:

«سلوچ این اواخر خیلی دیر می آمد و بعد می رفت زیر سقف شکسته ای ایوان، لب تنور چمبر می شد. جثه ی ریزی داشت. خودش را جمع می کرد، زانوهایش را توی شکم فرو می برد، دست هایش را لای ران هاش - دو پاره استخوان - جا می داد، سرش را بیخ دیوار می گذاشت و کپان کهنه ی الاغش را، الاغی که همین بهار پیش ملخی شده و مرده بود - رویش می کشید و می خوابید.»

شخصیت داستان نه تنها هجرت می کند که دچار دگرذیسی می شود. البته باز از ذهن مرگان.

«... در نگاه مرگان جای خالی سلوچ دم به دم گودتر و گودتر می شد به اندازه ی یک زهدان. به همان شکل. جای سر، جای پاهای بسته، جای خمیدگی پشت. آیا سلوچ اینقدر کوچک شده بوده است؟»

«جای خالی سلوچ»



(با ذلت می‌نالد) ببینید، این خود من
هستم؟! من همونی هستم که بودم؟!
رحمان هستم؟! (سرش را روی لبه‌ی
حوض می‌گذارد و می‌گوید) «
(ص ۱۳۴ نمایش تنگنا)

هجرت سلیمان: همان طور که از نامش پیداست، تاکیدش بر هجرت است. هجرتی که به شرایط ناعادلانه‌ای که بر او تحمیل شده یا از دست زنش - که او نیز موجود درمانده و تحت ستم شرایط است - از محل زندگی خود کوچ می‌کند.

سایه‌های خسته: داستانی که از بعضی جهات شبیه نمایش است. این متن در دو بخش (پرده) نوشته شده است. محیط داستانی بخش دوم؛ در مزرعه وقفی حضرت عبدالعظیم می‌گذرد، با چهار شخصیت که هر کدام بار سنگین تنهایی خود را به دوش می‌کشند و هم‌چون اشباح سرگردان در این کره خاکی پرسه می‌زنند.

مرد: این داستان با این که از انسجام موضوعی لازم برخوردار است، اما چندان پرداخت نشده است. شخصیت اصلی داستان، درشکه‌چی است که دیگر قادر به ادامه کار نیست. شاید به این خاطر که ماشین جای درشکه را گرفته است. چراغعلی که شیرهای است؛ نه می‌تواند با درشکه خود کار کند و نه قادر است آن را که کهنه است؛ به فروش برساند و پولش را دستمایه کار تازه کند. پسرش - ذوالقدر - این موضوع را به نحو تأثیرگذاری روایت می‌کند:

«میان گودال کاروانسرا، از حلیی پاره و درشکه‌ی لکنته پدر ذولقدر، درشکه را به اسب می‌بست، «بسم الله» می‌گفت و از در کاروانسرا بیرون می‌رفت. چه اسبی هم بود! سیاه و لاغر. ذولقدر حالا که فکرش را می‌کرد یادش می‌آمد که این آخری‌ها مثل یک بُز شده بود. بُزی که موهایش ریخته باشد. استخوان کفل‌هایش بیرون زده بود. روی تیغ‌های پشتش زخم کهنه مانده بود.

هنوز واپسین امیدی دارد و آن دیدن پسرش تیمور است که در شهر دیگری خدمت سربازی خود را می‌گذراند.

عقیل برای دیدار فرزندش مهاجرت می‌کند. با دشواری پسرش را پیدا می‌کند که در حال خدمت و سر پُست است، با شوق بسوی او می‌رود، اما تیمور در این مدت چنان زیر سیطره‌ی ملیتاریسم قرار گرفته که نمی‌خواهد پدر را ببیند و حتا فرمان ایست می‌دهد.

عقیل واپسین امیدش را از دست می‌دهد و احساس می‌کند او کس دیگری است و پسرش نیست. چنانکه می‌گوید:

«او دیگر تیمور من نیست، تیمور من این نبود.»

«عقیل عقیل ص ۶۲»

پس از آن ضمن از خودبیگانی تیمور، استحاله عقیل آغاز می‌شود و تا جنون و دیوانگی ادامه می‌کند.

تنگنا: در واقع نمایشنامه‌ی است با مایه‌های قوی اکسپرسیونیستی؛ که شخصیت‌های آن - بخاطر یک سری شرایط ناعادلانه - در زندگی حیوانی می‌غلتنند و از زندگی انسانی دور می‌شوند.

رحمان شخصیت نمایش روشنفکری است که مرتب بیهودگی زندگی را به رخ دیگران می‌کشد. آدم‌های دیگر نمایشنامه نیز بدون استئنا در پی یک مسخ شدگی و در وضعیتی دردناک به تدریج جان می‌دهند و سرانجام می‌میرند. رحمان پس از این که به تدریج از هویت خود دور می‌شود، با خود می‌نالد:

«دیگه نمی‌تونم باشم... راستی من ... من
شاید... اما نه، چرا... من شاید آدم نیستم؟
شاید تا حالا فقط خیال می‌کردم که
آدمم؟ نکنه که من حیوون شده باشم؟
نکنه که ملخ شده باشم؟ ها؟ دلم می‌خواد
خودمو تو یه چیزی نگاه کنم. (خودش را
روی زمین به کنار حوض می‌کشانند و لب
حوض زانو می‌زند) آه ... هه هه هه! این
منم؟ این خود منم؟ (چهاردست و پا توی
حیات راه می‌افتد) نگاه کنید، نگاه کنید،
من مسخ شده‌ام!... من ادبار گرفته‌ام! من...»



چنین است که چراغعلی در زیر بار این دگرگونی خرد می‌شود و از پا در می‌آید. زنش - آتش - به او خیانت می‌کند و وقتی ذوالقدر پسر بزرگش از موضوع با خبر می‌شود، از ناچاری بچه‌هایش را رها کرده تا برای همیشه از نزد آنها برود. این از خود بیگانگی تنها مختص چراغعلی نیست، بلکه بیشتر کسانی که در کاروانسرا زندگی می‌کنند از آدمیت تهی شده‌اند.

«ذوالقدر - مثل اینکه از چیزی واهمه داشته باشد - به این سوی و آنسوی نگاهی کرد. دورتادور کاروانسرا خانه‌های کوچک بود. هر کدام مثل یک لانه‌ی روباه. ذوالقدر همیشه می‌دید که آدم‌ها وقتی می‌خواستند تو بروند، خودشان را خم می‌کردند. و این جور وقت‌ها مثل چیز دیگری غیر از آدم می‌شدند. نمی‌دانست مثل چی؟ اما می‌فهمید که مثل آدمیزاد نیستند. اصلا آدمیزاد چه جور شکل و قیافه‌ای باید داشته باشد؟ ذوالقدر این را هم درست نمی‌دانست. ذوالقدر هیچ چیز را درست نمی‌دانست.»

«همان منبع»

گردنش تیغ کشیده و خشک شده بود. گوش‌هایش لق شده بودند. سر زانوهای جلوش از بس سکندری خورده، زخم شده بودند؛ و روی چشم‌هایش هم غباری کدر نشسته بود. ذوالقدر بی‌اختیار به طرف درشکه رفت. درشکه، شکسته، پاره پوره و از قواره افتاده بود. مثل آدمی که به ضرب چماق از پا درش آورده باشند. ذوالقدر دور درشکه چرخید، بعد پا روی رکابش گذاشت، از آن بالا رفت و سر جای پدرش نشست. آن وقت‌ها، چراغعلی گاه گاهی ذوالقدر را هم کنار دست خودش سوار می‌کرد و تا میدان می‌برد، آنجا پیاده‌اش می‌کرد تا به مدرسه برود. ذوالقدر، کنار میدان از رکاب پایین می‌پرید، راهش را کج می‌کرد و یکبار دیگر برمی‌گشت و از زیر لبه‌ی کلاهش، رفتن درشکه را نگاه می‌کرد و به صدای سم کوبیدن اسبشان گوش می‌داد. اما حالا، جای اسب خالی بود. انگار که هیچ وقت نبوده است. پیش از این ذوالقدر، گاه و بی‌گاه پدرش را می‌دید که یکی دو نفر را دنبال سرش راه انداخته و خودش هم مثل آدم‌های رعشه گرفته، رو به کاروانسرا می‌آید. آن‌ها یک‌راست بالای سر درشکه می‌آمدند، کمی نگاهش می‌کردند، با هم چانه می‌زدند و می‌رفتند. و باز فردایش چراغعلی آدم‌های تازه‌ای را بالای سردرشکه می‌آورد و با هم مشغول چانه زدن می‌شدند. اما هنوز نتوانسته بود درشکه را بفروشد.

«مرد» ص ۱۶ انتشارات پویا